



---

قتل در قطار سریع السیر شرق

---

ترجمه محمد گذرآبادی



## فهرست

### بخش اول: حقایق

۳	..... مسافری مهم در قطار سریع‌السير تورس
۱۵	..... هتل توکاتلیان
۲۵	..... پوآرو یک پرونده را رد می‌کند
۳۴	..... فریادی در شب
۳۹	..... جنایت
۵۳	..... یک زن؟
۶۲	..... جسد
۷۵	..... پروندهٔ آدم‌ربایی آمرسترانگ

### بخش دوم: شواهد

۸۳	..... شهادت مأمور واگن خواب
۹۱	..... شهادت منشی
۹۷	..... شهادت خدمتکار
۱۰۴	..... شهادت خانم امریکایی
۱۱۳	..... شهادت خانم سوئدی
۱۱۹	..... شهادت پرنسس روس
۱۲۷	..... شهادت کُنت و کُنتس آندرنی
۱۳۴	..... شهادت کلنل آربات‌نات

۱۴۴	.....	شهادت آقای هاردمن
۱۵۲	.....	شهادت مرد ایتالیایی
۱۵۷	.....	شهادت دوشیزه دنبهام
۱۶۳	.....	شهادت ندیمه آلمانی
۱۷۰	.....	جمع‌بندی شهادتهای مسافران
۱۷۹	.....	مدرک اسلحه
۱۸۸	.....	مدرک چمدانهای مسافران

## بخش سوم: هرکول پوآرو می‌نشیند و فکر می‌کند

۲۰۹	.....	کدام یک از آنها؟
۲۱۷	.....	ده سؤال
۲۲۴	.....	چند نکته پرمعنی
۲۳۳	.....	لکه چربی روی گذرنامه مجارستانی
۲۴۱	.....	نام کوچک پرنسس دراگومیروف
۲۴۷	.....	دومین گفتگو با کلنل آربات‌نات
۲۵۱	.....	هویت مری دنبهام
۲۵۶	.....	چند کشف تعجب‌آور دیگر
۲۶۴	.....	پوآرو دو راه حل مطرح می‌کند

## فصل اول

### مسافری مهم در قطار سریع‌السیر تورس

ساعت پنج یک صبح زمستانی در سوریه بود. قطار با بهتی که در امتداد سکوی ایستگاه آلیو<sup>۱</sup> دیده می‌شد، در راهنمای راه آهن با عنوان قطار سریع‌السیر تورس مشخص شده بود. قطار از یک آشپزخانه و یک واگن غذاخوری، یک واگن خواب و دو واگن محلی تشکیل شده بود. کنار پلکانی که به درون واگن خواب منتهی می‌شد، یک گروه‌بان فرانسوی جوان در اونیفورم خود با حالتی فاخر ایستاده بود و با مردی کوچک‌اندام صحبت می‌کرد که تا گوشه‌هایش را پوشانده بود و تنها چیزهایی که از او قابل رؤیت بود یک بینی نوک‌صورتی و دو نوک یک سیل تاب داده به سمت بالا بود.

هوا خیلی سرد بود و بدرقه یک بیگانه سرشناس کاری نبود که حسادت کسی را برانگیزد، اما گروه‌بان دو بسک<sup>۲</sup> نقش خود را مردانه بازی می‌کرد. عبارات مؤدبانه به زبان فرانسه سلیس از دهانش جاری بود. نه اینکه همه چیز را درباره بیگانه سرشناس بداند، اما مثل همیشه شایعاتی سر زبانها بود. شاهد بود که خُلق ژنرال ژنرال خودش تنگ‌تر و تنگ‌تر شد تا اینکه سروکله این بیگانه بلژیکی پیدا شد که ظاهراً این همه راه را از انگلستان آمده بود. یک هفته گذشته بود، یک هفته بسیار پرتنش، و بعد اتفاقاتی افتاده بود. یک افسر بسیار برجسته خودکشی کرده و دیگری از سمت خود کناره گرفته بود. اضطراب

---

1. Aleppo

2. Dubosc

چهره‌ها ناگهان از میان رفته و از برخی هشدارهای نظامی کاسته شده بود. و ژنرال - ژنرال خود گروهبان دوبسک - ناگهان ده سال جوانتر شده بود.

دوبسک بخشی از گفتگوی میان او و ژنرال را ناخواسته شنیده بود. ژنرال در حالی که سیبلهای بزرگ و سفیدش موقع حرف زدن می‌لرزید با حرارت گفته بود:

- ما را نجات دادید، mon cher.<sup>۱</sup> آبروی ارتش فرانسه را خریدید. شما از ریخته شدن خیلی خونها جلوگیری کردید! چطور می‌توانم از شما به خاطر پذیرفتن درخواستم تشکر کنم؟ به خاطر این همه راهی که پیمودید.

و در پاسخ به این حرف، غریبه (که اسمش آقای هرکول پوآرو بود) جواب مناسبی داده بود، از جمله اینکه گفته بود: «مگر یادم می‌رود که یک بار هم شما جان مرا نجات دادید؟» و بعد ژنرال یک پاسخ بجای دیگر داده بود به آن شکسته‌نفسی برای خدمتی که در گذشته انجام شده بود، و بعد از اینکه دوباره به فرانسه، بلژیک، افتخار، آبرو و چیزهایی از این قبیل اشاره کرده بودند، همدیگر را به گرمی در آغوش کشیده بودند و گفتگو به پایان رسیده بود.

البته ستوان دوبسک هنوز هم نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است، اما به او مأموریت داده شده بود که آقای پوآرو را تا دم قطار سریع‌السیر تورس بدرقه کند و او داشت این کار را با تمام آن حرارت و اشتیاقی که برازندهٔ افسری جوان و آینده‌دار است به انجام می‌رساند.  
ستوان دوبسک گفت:

- امروز یکشنبه است. فردا، دوشنبه شب، در استانبول خواهید بود. اولین باری نبود که چنین حرفی می‌زد. گفتگوهای روی سکو، قبل از

۱. دوست عزیز (همهٔ عبارتهایی که ترجمهٔ آنها در پاورقی آورده شده، در متن اصلی به زبان فرانسه بوده است).

حرکت قطار، معمولاً شبیه هم هستند.

آقای پوآرو حرف او را تأیید کرد:

– همین طور است.

– فکر کنم شما قصد دارید چند روزی آنجا بمانید، بله؟

– Mais oui<sup>۱</sup>. تاکنون استانبول را ندیده‌ام. حیفم می‌آید از آنجا رد

بشوم؛ *comme ça*<sup>۲</sup>.

پوآرو این را گفت و بشکنی زد تا منظورش را برساند.

– آنجا کاری ندارم؛ فقط چندروز به عنوان توریست می‌مانم.

ستوان دو بسک گفت:

– ایا صوفیه خیلی قشنگ است.

در حالی که خودش هرگز آنجا را ندیده بود.

باد سردی زوزه‌کشان سکو را درنوردید. هردو لرزیدند. ستوان

دو بسک توانست یواشکی نگاهی به ساعتش بیندازد. پنج دقیقه به پنج

بود؛ فقط پنج دقیقه مانده بود!

با این خیال که طرف مقابل متوجه نگاه دزدکی او شده، دوباره باعجله

شروع به صحبت کرد.

در حالی که پنجره‌های واگن خواب را که بالای سرشان بود نگاه

می‌کرد گفت:

– این وقت سال کمتر کسی به مسافرت می‌رود.

پوآرو جواب داد:

– همین طور است.

– امیدوارم در تاروس<sup>۳</sup> توی برف گیر نکنید!

– ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟

– بله، اتفاق افتاده. اما امسال، هنوز اتفاق نیفتاده.

۱. البته. ۲. این طوری.